

نقد و تحلیل منظومه‌ی «مهره‌ی سرخ»

از زنده یاد سیاوش کسرایی

بهر روز حسن زاده

رخساره‌اش را در یال‌های او می‌فشارد و می‌موید:

ای جنگل جوانه‌ی امید
چون شد کزین درخت پر از شاخِ آرزو
بی‌که جدا شدی؟!
تهمینه راز ناشکیبایی سهراب را در غرور
به پندارهای نیک می‌داند. در بستن چشم
خردو نشستن با دو رویه‌گان:
گفتم ترا نگفتم؟!
کز عطر راز تو
افراسیاب نیز مباد که بو برد؟!
اما ترا غرور به پندارهای نیک
اما ترا شتاب به دیدارِ تهمت
چشم خرد بیست
دشمن به مصلحت
می‌داد با تو دست
اما تو

بی‌خبر
با آن دورویگان به خطا داشتی نشست.
تهمینه زین و برگ و سلاح و لگام را
می‌نوازد. آنگاه در درون ظلمت‌گویی که با
باد شکوه می‌کند. آخرین بدرود خود را با
سهراب می‌گوید. در آن آرزوی خود را در
داشتن کودکی یگانه‌ی دوران شرح می‌دهد.
گویی که این آرزو، آرزوی تهمینه نیست.
بل، آرزوی ملتی است. ملتی رنج‌کشیده
که در آرزوی سوزاندن بیخ گیاه کینه و
گستراندن بال‌های مهر است.

گفتم به پروراندن فرزندی
زیبا و پرهیز،
در رامش آورم سر پر شورِ تهمتن
باشد که همشینی این پور و آن پدر
در سرزمین ما
بیخ گیاه کینه بسوزاند
وین مرز و بوم را
با بال‌های مهر بپوشاند.
تهمینه در دمنده غمگانه دور می‌شود.
چون لکه‌ای از شب سیاه‌تر، سهراب در
بیابان خسته، مانده، برجای است.
بادی در دور دست آوازه‌های خاموش
سهراب که پدر را می‌طلبد، با خود می‌برد.

گسسته‌گی که بر جای است و نیز از پهلوان
- رستم داستان - و شوق دیدار وی.

مادر به قصه‌ای
با من ز آمدن
و از شور و شوق دیدنِ آن پهلوان بگو
بیم از دلم ببر
سهراب در هجوم تب، دیده‌گان را به
نقش تازه می‌دهد. نقش مادر - تهمینه -
که در آرزوی ورود رستم به دربار سمندگان
است. تهمینه‌ی جوان سرمست عشق است
و زمزمه پرداز آن، گیسو را در نفس باد
می‌افکند و این‌گونه می‌گوید:

آخر، شکار گور و گم شدن رخس
هر یک بهانه‌ایست در انبانِ روزگار
تا فرصتی پدید کند بر نیاز من
تهمینه شوق دیدار رستم را با التهاب وا
می‌گوید:

آیا نه من به دلبری و حسن شهرام
دیگر کرا رسد
جز تهمتن که بر گل آتش گرفته‌ام
باران شب‌نمی برساند؟
آری کراسزد
تا کودکی یگانه‌ی دوران
بر دست و دامانم بنشانند؟

کسرایی با این تصویر که در واقع یک نوع
بازگشت به گذشته است می‌خواهد هدف
زایش سهراب را باز گوید «کودکی یگانه‌ی
دوران» پهلوانی که می‌خواهد «یگانه» باشد
و «دوران» جدید را پی ریزد. و صد افسوس
با خامی و ناپخته‌گی ...

صحنه عوض می‌شود، ابری در آسمان
سیاه شب چون دستمالی سفید خیال را از
دیده‌گان خسته‌ی سهراب می‌سترد. تشبیه
ابر به دستمال بر بالین بیماری که خون از
پهلویش جاری است و عرق بر پیشانی‌اش
نشسته است. تصویر زیبایی خلق می‌کند که
خواننده را به فضای میدان نبرد سهراب باز
می‌برد.

این بار تهمینه در برابر اوست. باره‌ی
سهراب را از پای تا به سر همه می‌پوید،
برزین و برگ و گردن او دست می‌کشد،

مهره‌ی سرخ نام آخرین منظومه‌ی زنده
یاد سیاوش کسرایی است. کسرایی که نام
وی با آرش گره خورده است، در یکی از
آخرین سروده‌هایش به سراغ سهراب رفته
است. (سهراب شاه‌نامه را می‌گویم) آن جان
ناشکیبا که در گیرودار زندگی به دست پدر
بر خاک می‌افتد. کسرایی، سهراب را از
همین جا یعنی درست پس از آخرین پرده‌ی
حماسه‌ی جاودانه‌ی حماسه‌سرای بی‌بدیل
ایران - فردوسی حکیم - وارد حماسه‌ی
جدید خود می‌کند و تصاویری نمایش‌گونه
از آخرین شب زندگی وی خلق می‌کند.

داستان از همان کلاغ پیر قصه‌ها آغاز
می‌شود. کلاغ پیری که در تک این شام
می‌پرد و هنوز پرسیان و پی‌کننده‌ی هر
قصه از نخست است. و در ادامه بلافاصله
با تصویرپردازی‌های شاعرانه، استعاره‌ی
ستاره‌ی خونین که سهراب را به ذهن
می‌آورد خواننده را به فضای حماسی نبرد
رستم و سهراب می‌کشاند.

خورشید غروب کرده و ستاره‌ی خونین
شامگاه در ابر می‌چکد.
پهلوی شکافته،
سهراب،
روی خاک
می‌سوخت، می‌گداخت
در شعله‌های تب

آوایی به گوش نمی‌رسد، جز تک شیهه‌ی
شوم از یک اسب بی‌سوار، میدان نبرد و
شیهه‌ی شوم اسب خبر از حادثه‌ای ناگوار
می‌دهد. سکوت ترسناک، هجوم تب،
سهراب را در بستر خونینش به سخن وا
می‌دارد. او از سوختن، تشنه‌گی، عطش و
سراب می‌گوید که استعاره‌هایی از خامی،
نپخته‌گی، آرزوی دانایی و سیر حرکت
نادرست سهراب است و مادر را به آرزو
می‌خواهد:

مادر زهر من
این جاودانه بستر را که گسترید
او مادر را می‌خواهد که با وی از باغ
بگوید. از آن‌چه به باد رفت و از میوه‌ی کال

نه، آب خود مبر
ای مرد در به در
باز آ که هم ز سنگ تو جوشند چشمه‌ها
یکدم کنار من بنشین، پهلوان پدر!
رستم، پردرد، مانده، اشک فرو خورده، از
خود به خشم، خسته و خاک‌آلود، کنار پیکر
بی‌تاب پسر می‌نشیند:

با صد نشان که بر رخ و بالاست
نشناختم ترا
نشناختی مرا
این پرده‌پوشِ شعبده‌گر، چشم‌بند،
کیست؟

این کوری از کجاست؟!
رستم، گریان، در گیسوان در هم سهراب
سر فرو می‌برد و می‌اندیشد از راهی که رفته
است: راه راستی، نه تنها او، که پدر و پدران
او نیز چنین کرده‌اند. او شکست را با تمام
وجود احساس می‌کند و نه به سهراب که به
نوآمده‌گانی چون او چنین می‌گوید:
آری شکست گرچه در این جنگ ننگ
بود

اما به روز واقعه
افسوس
آن نابه‌کار خنگ خرد ننگ بود
تجربه‌ی تلخ به خاک غلتیدن فرزند که
با فریب رستم به انجام رسید. او را بر آن
می‌دارد که علیه فریب و خدعه فریاد بزند
و هشدار دهد. فریب زشت‌ترین گناه‌هاست
و حتا به راه داد نیز نه تنها پذیرفته نیست،
بلکه عواقب آن به سوی خود فریب‌کار باز
می‌گردد:

دست چو تیغ خدعه فرود آرد
حتا به راه داد
هشدار
عاقبت

آن تیغ را به قلب تو می‌کارد!
سرنوشت غم‌انگیز رویارویی پدر و پسر،
اندیشه‌ی پیوند و مهر را در رستم بیدار
می‌کند. قلب بزرگ رستم با مهر آمیخته و
از او سرشار است.

پیوند و مهر ماست
رشک‌آور گسان

اما غم و جدایی هر جفت نازنین
آرام‌بخش خاطر این قوم زشت‌کار
رستم که دست پسر را در میان دست
گرفته، در درون ظلمت شب فرو می‌رود.
شب چون برکه‌های قیر تاریک است. همه
چیز در هم پیوندی با حماسه پرداخته شده
است. تشبیه شب به قیر متأثر از اساطیر
ایرانی و اوستا است. آن‌جا که اوستا شب و
ظلمت را اهریمنی می‌داند، تاریکی و ظلمت
جای‌گاه اهریمن است و غلظتی چون قیر
دارد که می‌توان آن را با کارد برید.

چراغ ماه پیدا نیست. صدایی به گوش
نمی‌رسد، سهراب دردمند در دل خویش
می‌طلبید او آن عطر ناشناس، آن نسیم
خیس، آهوی گمشده‌اش، گردآفرید، آن گل
پرخاش‌جو را به آرزو می‌خواهد:

چونان گلی سپید
په نرمی
گرد آفرید از زره شب - برون خزید

گردآفرید، سهراب را به آرامش می‌خواند،
او به حسرت از دیدار بی‌گاه و پرشتابشان
یاد می‌کند و از سهراب می‌خواهد که همچو
سایه در این شب فرو شود. در حماسه‌ی
رستم و سهراب دیدار گردآفرید و سهراب
نیز آن‌جا که سهراب کلاه خود از وی بر
می‌گیرد چون سایه‌ای بیش نیست.

بگذار همچو سایه در این شب فرو شوم
با شورهای دل
تنها گذارم
همراه عشق خویش
به یزدان سپارم ...

شوری غریب سهراب را به سخن وا
می‌دارد. جان ناشکیبایی چون سهراب
نمی‌تواند از عشق بی‌بهره باشد. تمام وجود
او با عشق در آمیخته، اما با این که موفق
به چشیدن آن نیز نمی‌شود، باز عاشقانه
می‌میرد.

آری
ما عشق را اگر نچشیدیم
آن را چو دسته‌ی گل
بر روی آب‌های روان دیدیم
وینک که راه وادی خاموشان

در پیش می‌گیرم
عاشق می‌میرم
از نگاه کسیرایی سهراب مظهر از خود
گذشته‌گی است. نه تنها مرگ او با هشدار
آمیخته است که عشق وی نیز سرشار از
دلهره است. سرشار از هشدار است.

اما تو ای عبور نوازش
اما تو ای وزیده بر این برگ ناتوان
هشدار تا سوار شتابان عشق را
در هر ردا و جامه به جای آری
دریاب وقت را که ترا جاودانه نیست

این بی‌کرانه را
زنهار
بی‌کرانه نپنداری
گردآفرید از صحنه چون شب‌جی دور
می‌شود. شب دامن می‌گسترند و رخنه‌ها
را می‌بندد. کور می‌شود. سهراب یک دم
از خویش می‌رود. پس چشم می‌گشاید و
سقف سیاه آسمان را می‌نگرد. ناگاه صحنه‌ای
شگفت از دور دست آسمان چهره می‌نماید.

سهراب - در چشم یا گمان - می‌بیند که
درهای آسمان گشوده می‌شود و حکیم،
درهای آسمان گشوده می‌شود و حکیم،

فردوسی حکیم، بر هودجی از بال عقابان
به سوی او می‌آید، با دفترش به دست،
مرغان به راهش پر می‌گسترند. سهراب از
جای بر می‌خیزد و با حرمتی که شایسته‌ی
حکیم گران‌قدر توس است، بر او نماز
می‌برد. سپس شکسته‌وار بر دفتر گشوده‌ی
شاه‌نامه می‌ایستد و شکوه می‌آغازد. از نیک
پروردنش و زود رها کردنش می‌گوید.

از این‌که آیین نگارش فردوسی نه این
بوده است. از این‌که جوان به دست پدر
کشته می‌شود، شکوه می‌کند. آرزوی سهراب
نشان دادن داد و دوستی بر تخت و برداشتن
آیین خود سری است.

می‌آمدم
تا داد و دوستی
بر تخت برنشانم
انگاه سر به خدمت
پیش پدر نهم
بردارم از میان آیین خودسری
کاووس را نمانم و هر جان که دیو

خوست
کاخی به داد برکشم و مهرپروری
آیین او آزادگی است. او می‌خواهد
درهای گنج و خواسته را برگشاید تا کسی
گرسه نخسبد. او جنگ خود را پایان جنگها
می‌داند و چنین می‌گوید:

چون قصد نیک بودم و باور به کار
خویش
پروا نداشتم به دل این کارزار را
و فردوسی حکیم را به عتاب بر می‌خواند
که:

زال زرت چه شد که به تدبیر
می‌نشست؟
سیمرغ راهنمای کجا بود؟
... کاووس شاه کیست که بی‌رأیت ای
حکیم

دارو کند نهان؟
... در کشور تو، آه
یک سرگذشت نیست چو از آن من
تباه

جنگ و شکست و بی‌کسی و غم
پاداش کدام گناهست
این ستم؟

حکیم به گفتن پاسخ دمی درنگ دارد. در
پهنه‌ی خیالش، نقش‌ها می‌آیند و می‌گردند.
سیاوش در شعله‌های سرخ، افراسیاب و
دشت و طشت خون، اسفندیار و عاقبت
کار، شغاد بدکنش، رستم درون چاه، گریختن
یزدگرد و آن شومباره جنگ، اشک‌نامه‌ی
بی‌داد، آن شور بخت جنگی، رستم فرخزاد
و ... پس این‌گونه سخن می‌آغازد:

آرام
ای آرزوی تنگ‌دلان



بر کشیده نام
تا تارکِ سلاله‌ی رستم
آرام

در راه پر مخاطره بگذاشتی چو گام
دیگر چه جای شکوه و اندوه
پر مایه پهلوان

در خورد پهلوانی،
این قصه کن تمام

کسرای فردوسی را گوینده‌ای حکیم،
آیینه‌دار سیرت و سیمای روزگار و
خوشه‌چین کشته‌ی دهقان می‌داند. به اعتقاد
او فردوسی آن‌چه را که سپردنش در پیشگاه
داد باز سروده است:

نه، من نمی‌کشم
گردونه‌های سناکت و سنگین مرگ را
آن را کسان به شیوه و کردارِ گونه‌گون
همراه می‌کشند

نه، من به باغِ خویش

بی‌گاه، بر نمی‌کنم از شاخه، برگ را

فردوسی از دیدگاه کسرای مَهر جهان
پهلوانی، مَهری بازوی سهراب را مَهرای
گران می‌داند که حتا در مرزوبوم خویش،
نقشی جهانی برای مرد به ارمغان می‌آورد.
مهرای که ناپیش بین و غافل کسان، آن
را نباید به نو خاسته جوان یا هراز راه تازه
رسی، ناگشوده چشم، بسپارند.

کسرای از زبان فردوسی مهری جهان
پهلوانی و مردمی را عامل شناخت و
روشن بینی سهراب می‌داند، مهرای که او را
با مهر و کینه‌های بسا ناشناخته پیوند می‌زند.
مهرای که:

... هر پلیدی و هر پستی

ناداری و ندانی و بی‌داد و بیم را

پیش تو

همچو نقش

پدیدار می‌کند

و ینگونه،

چشم‌های تو

بر دردِ روزگار

بیدار می‌کند.

اما فردوسی به باور کسرای برای کار
سترگ باور به خویش و پاکی پندار را کافی
نمی‌داند.

کارِ سترگ را

باور به خویش و پاکی پندار نیست بس
شادان کسی که در ظلمت سرایِ جهل
در سوز خود به نور خرد یافت دسترس
شب از دست می‌رود و حکیم هم چنان‌ش
حرف‌ها دارد:

شرمنده آن‌که پشت به یار و دیار
خویش،

با صد بهانه روی به بی‌گانه می‌کند ...

فرخنده آن‌که بی‌کژی و کاستی، به جان
در کار می‌رود

فرخنده آن‌که راه به هنجار می‌رود.

این مهره، مهری جهان پهلوانی و مردمی،
مهری شگرفی است. میرایی و شکفته‌گی
جاودان با خود می‌آورد. بی‌گاه می‌کشد و
پگاه چون آفتاب بر می‌کشد. پس دیگر چه
جای یاری کاووس خویش کام یا زال زر
است. سیمرخ برای علاج کد امین درد، آتش
بر پر نهاد.

زخم و مرگ سهراب خونین پیامی است
در چشم خسته‌گان شب‌زده، در چشم
کسانی که بی‌خبر از چند و چون کار، با
طوق پهلوانی بر بازو به پیکار می‌روند. تا
مباد که عاشقان از این پس خطا روند.

تو می‌روی که زخم تهیگاه خویش را
در چشم خسته‌گان پریشان شب زده

بر آن کسان که بی‌خبر از چند و چون
کار،

بازوی خویش را،

بر طوقِ پهلوانی و پیکار می‌دهند.

بگشایی

تا عاشقان مباد کزین پس خطا روند

با این چراغِ سرخ به ره آشنا روند

به فرجام حکیم بسا پهلوان و قهرمان
خویش نجوا کنان بدرود می‌گوید و با

اندکی درنگ رو به سهراب می‌کند و ندا سر
می‌دهد، از شه‌نامه‌ی خویش و نسب‌نامه‌ی

مردم، از ستم‌نامه‌ی ملت و از زرنامه‌ی خرد
می‌گوید:

آن جاودان سفینه که سرگردان،

با بارِ مَهره‌های امانت،

بگشاده بادبان

بر روی آب‌های جهانست،

گر نیک اگر که بد

گر دل‌شکن، اگر که دل‌آراست،
گه‌واری شما،
پیشینه‌ی شما،

غم‌ناهِ و سرود و ستم‌نامه‌ی شما،
زرنامه‌ی خرد، عطش داد، عطر عشق،
شه‌نامه‌ی شما و نسب‌نامه‌ی شماست.

سهراب با لبخندی به چشم و لب، آرام بر
پهنه‌ی کتاب می‌نشیند، می‌لغزد، می‌خسبد،
چون قویی بر آب. حکیم با قطره اشکی در
نگاه، آهسته، دو بالِ دفتر از هم گشوده را
می‌بندد.

در چشم نيمروز

بر دشت می‌رود

اسبی خمیده گردن و دم

لخت،

بی‌لگام

چون مهرای نشسته به بازوی آسمان

خورشیدِ سرخ‌فام

پرده‌ی حماسه‌ی نمایش گونه‌ی کسرای
فرو می‌افتد و خواننده و بیننده‌ی خود را با
زنهارى تلخ و گزنده تنها می‌گذارد. زنهاری
مباد که عاشقان از این پس خطا روند. در
این منظومه شور و شوق و فریادی که آرش
سرشاز از آن است، به چشم نمی‌خورد.
پیام و پخته‌گی و هشدارى دارد و تلخ‌کامی
شکستی را می‌نماید. تصاویر بسیار زیبا با
موضوع حماسی گره خورده‌اند. کسرای بار
دیگر نشان داده است که آگاهی و دانش وی
از فرهنگ ایران باستان و بیان حماسی آن
بسیار بالا و والا است. مهری سرخ هر چه
هست باز آفرینی زیبایی است از غم‌نامه‌ی
بزرگ که هم‌چون آرش، بازندگی، جامعه
و فرهنگ کنونی ما پیوند خورده است و
اگر چه کمی و کاستی‌هایی در آن به چشم
می‌خورد و در جاهایی شعر و شعاع در
هم آمیخته است؛ اما هنر شاعر را در تلفیق
آگاهانه‌ی فرهنگ و حماسه‌ی دیرینه‌ی ایرانی
با فرهنگ و اندیشه‌ی امروزی ما به خوبی
نشان می‌دهد. از سوی دیگر صحنه‌پردازی‌ها
و تصاویر این منظومه، نمایش گونه به نظر
می‌رسند.

انگار زنده یاد کسرای منظومه را به قصد
اجرای نمایشی آن سروده است و صد البته
که چنین قابلیتى را نیز دارد. ■

خانواده‌های محترم ناظمی، سلمان پور تبریزی، وجدان طلب، افتخاری و طالقانی

درگذشت بانوی پرهیزگار حاجیه خانم ام‌البنین سلمان پور تبریزی، همسر گرامی آقای مهندس ناظمی
را به آن خاندان ارجمند و سایر بازمانده‌گان تسلیت می‌گوییم.

آقایان دکتر احمد و دکتر رضا لنکرانی مصیبت وارده را به شما و خانواده محترم تان تسلیت می‌گوییم.